

نوشتن شکلی از زندگی است

۷۹۴

الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.
الف پنجشنبه هر هفته در gerishna.com منتشر می شود.
الف شماره ۷۹۴ همزمان با جلسه ۸۹۴ انجمن منتشر شد.
این شماره الف ۲۴ تیر ۱۳۹۵ در گراش منتشر شده است.
آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

پاییز که از راه می‌رسد
 به استقبالش می‌روم
 و از ابرهای معلق
 سراغت را می‌گیرم
 می‌دانی چند پاییز است نیامده‌ای؟
 مگر دوش خسته‌ام
 چند پاییز می‌تواند دوام بیاورد
 کاش می‌دیدي
 پاییزهای پی‌درپی
 چگونه برگ‌هایم را
 به باد داد
 نظم اشعارم را بهم ریخت
 و کمر واژه‌هایم را چگونه شکست
 آه پاییزها، پاییزها
 همین پاییزهاست که موهایم را
 مانند اشعارم سپید کرد



محمدعلی ساعیان نئیسپ

ولی روبه‌رو شدن با مشکل
بهترین کاره. هرچقدر
که فرار کنی هی بزرگ
می‌شه و ترس تو بیشتر

@f_goodarzi

بفهمید مهم‌ترین آدم زندگی تون خودتونید
و خوشحالیتون و منوط به وجود هیچ احدی
نکنید.

@mardood1

تا حالا شده کسی درد دل بکنه بعدش بگه
آخیش چه درد دلی کردم؟ همش ضرره

@sAAAyE

کاش یکی از اشعار ابراهیم
منصفی بودم.

@musee_suzyy

اینها خاطرات چند کتابدار است در شهر بزد؛ خاطرات خانم اشرف تقدیری، دانشجوی ارشد مترجمی دانشگاه تهران، و چند تن از همکارهای او. خانم تقدیری در توضیح کوتاهی نوشته است: «نمی‌دانم سبک نگارش ام چه طور است، اما لااقل خوشحالم که با بقیه این خاطرات را شریک می‌شوم.» اینجا با کسی طرف ایم که عاشق کاری است که ما (یا بعضی از ما) هم عاشق اش هستیم، و می‌داند چه لحظاتی را انتخاب کند که دلیل این عاشق شدن را به همه بفهماند.

کاشی

«اهدای کتاب اهدای دانایی»

روی در و دیوار کتابخانه ما در کنار دیگر پیام‌ها، به وضوح این پیام دیده می‌شد.

از چند ماه پیش که مهیار و دوستان اش از مدرسه برای بازدید از کتابخانه آمده بودند، مهیار عضو کتابخانه شده بود و پس از آن همیشه برای مطالعه و امانت گرفتن کتاب به کتابخانه می‌آمد. یک روز مهیار گفت: «خانم، چند تا کتاب آورده‌ام تا به کتابخانه اهدا کنم.» و فوری کیف اش را باز کرد و سه کتاب را بیرون آورد. چشم‌هایش از شادی برق می‌زد.

گفتم: «بارک الله پسر خوب! می‌دونی با این کار خوبت باعث شدی دیگران هم کتاب‌های تو را بخونن و تو به زیاد شدن دانش شون کمک کردی؟»

مهیار در حالی که لبخند از لبان اش محو نمی‌شد با تکان دادن سر موضوع را تایید کرد. کتاب‌ها سالم و تمیز بودند. یک رمان و دو کتاب دیگر که دایره المعارف کودکان بود. از مهیار تشکر کردم و کتابی به امانت گرفت و رفت.

فردای آن روز دوباره مهیار آمد. سلام کرد و آرام، به سوی مخزن کتابخانه رفت. با دقت قفسه‌ها را وارسی می‌کرد اما خلاف عادت کتابی امانت نگرفت. کنار میز امانت کتاب ایستاد. انگار که می‌خواست چیزی بگوید. منتظر ماند تا کار دیگران تمام شود. دو نفر برای عضویت آمده بودند. بعد از اتمام کار ثبت نام‌شان، رو به آنان گفتم: «شما می‌تونین کتاب‌هایی که تو خونه دارین برای استفاده دیگران به کتابخانه هدیه بدین.» لبخندی زدم و ادامه دادم: «مثل مهیار که دیروز کتاب‌هاش رو به

کتابخانه اهدا کرد.» مهیار سرش را پایین انداخت.

پس از رفتن مراجعه‌کنندگان، دیگر او را ندیدم. نمی‌دانم کی رفت که من اصلاً متوجه نشدم. روز بعد به همین ترتیب سلام کرد و به طرف قفسه‌ها رفت و با دقت، زمان زیادی به آنها نگاه می‌کرد. گویا دنبال کتاب خاصی بود. پرسیدم: «مهیار جان، دنبال چه کتابی هستی؟» گفت: «خانم، هیچی. همین جوری دارم نگاه می‌کنم.» بعد آمد روبه‌رویم ایستاد و در مورد اهدای کتاب با من صحبت کرد. گفت: «خانوم ما دوست داریم به بقیه بچه‌ها کمک کنیم تا افرادی که پول ندارن کتاب بخونن یا بهشون کتاب‌های خودمون رو بدیم که بخونن. خانوم ما آرزو داریم که آنقدر کتاب داشته باشیم که بتونیم به همه بچه‌ها کمک کنیم.»

حرف‌ها و آرزوهای بزرگ مهیار به نظر جذاب و کودکانه بود. در دل ام تحسین اش کردم. قدری مکث کرد و بدون این که کتابی ببرد، خداحافظی کرد و رفت.

یک هفته‌ای گذشت و از مهیار خبری نشد. تا این که یک روز، دوستش علیرضا به کتابخانه آمد و گفت: «خانم اگر کتاب‌های مهیار رو ثبت نکردین بدین براش ببرم. چون مادرش وقتی فهمیده مهیار کتاب‌هاش رو به کتابخانه داده، دعواش کرده و گفته برو کتاب‌ها رو بیار.» کتاب‌های مهیار را که در انتظار پاسخ استعلام برای رسیدن به مرحله ثبت بودند به علیرضا دادم که برایش ببرد. تازه متوجه شدم که مهیار آن چندین بار بین قفسه‌ها به دنبال چه می‌گشته و از این که بخواد کتاب‌هایش را از من پس بگیرد خجالت می‌کشیده. بعد از آن روز دیگر مهیار را ندیدم.

اشرف تقدیری

قل خوردن با «الهام» محمود

آقامون. و مسعود غفوری می نویسد: که نشون می ده که شعر اصلا سیاسی نیست! خانم حسینی شفاف سازی می کند که منظور از آقا همان منجی است و لاغیر.

به امید رسیدن محمود غفوری که داستان دارد این هفته، می‌رویم سراغ یادداشت‌ها و «تاب با خاطرات کتاب». عنوان این خاطره، «خ خ خ دا حافظ» است که اشتباه تایپ شده است. نوبهار می‌گوید همین که در این خاطره حس ترجم نبود، آن را بهتر می‌کند. ولی توکلی و نادرپور اعتقاد دارند که چیز خیلی خاصی هم نداشت که آن را جذاب کند. مساله اصلی احتمالا کم بودن حس تعلیق در داستان است. قضیه زود لو می‌رود.

ستون خبر ادبی این هفته هم به مناسبت مرگ عباس کیارستمی، به معرفی سوبیه‌ی ادبی و شاعری او می‌پردازد. نمونه‌هایی از نگاه کیارستمی به سعدی و مولانا در جلسه خوانده شد. اینستاگردی را هم با هم می‌بینیم و با ذکر صلوات بلند، محمود غفوری با خانم‌اش وارد جلسه شد. می‌رویم سراغ داستان‌اش، که معلوم نیست چطور می‌خواهد جلوی خانمش آن را بخواند. آخر اسم داستان را گذاشته «الهام». تقی زاده می‌گوید «قضیه باید بازتر می‌شد» که احتمالا تلافی نقد هفته قبل روی داستان خودش است!

خانم حسینی در گروه نگرام تشکر می‌کند که رسماً در حال قل خوردن است از شیوه‌ی گزارش و مسعود می‌گوید: شانس آوردین اینجا نبودین، وگرنه بیشتر قل می‌خوردین دکتر رحمانیان در مورد داستان الهام محمود می‌گوید: آقا محمود! واقعاً سرکاریم با این داستان. مطمئنم می‌خوانی ما با ذهن خلاقمون اون تو ذهنمون بازسازی کنیم. وگرنه هدف دیگه‌ای براش متصور نیستیم. شما قبلاً داستانهای خوبی نوشتید و با این که استعدادش رو دارید به نظرم خواستید زاویه دیدعینی رو تجربه کنید ولی در چند خط سروتتهش را هم آوردید. تجربه کردن درسته ولی نه به هر فرمی. اتفاقاً یه داستان از محمود حسینی‌زاد گذاشتم قبلاً توی گروه با

با عرض سلام. جلسه ۸۹۳ انجمن ادبی تاریخ ۱۷ تیرماه شروع شد. محمد خواجه‌پور، نصرالله نادرپور، حسن تقی‌زاده، امیرحسین نوبهار، سعید توکلی و مسعود غفوری حاضرین فعلی جلسه‌اند. خواجه‌پور شعری از خانم حسینی می‌خواند.

خواجه‌پور از توکلی می‌پرسد: به نظرت شعر سیاسی بود. توکلی اول می‌گوید. بعد کمی فکر می‌کند و می‌گوید چاره‌ای غیر از این ندارد که سیاسی باشد. هر اشاره‌ای به این مسائل بشود این برچسب را هم می‌خورد. سرآخر این دو نفر به این نتیجه می‌رسند که این یک شعر اجتماعی آرمان‌گرایانه است، و نه نقد سیاسی به یک گروه یا جریان خاص.

امیرحسین نوبهار به عنوان کارشناس علوم سیاسی جلسه هم با این اجتماعی آرمان‌گرایانه موافق است. حسن تقی‌زاده می‌گوید این شعر با شعرهای دیگر خانم حدیقه متفاوت است. می‌گوییم بله، چون این شعر از خانم حسینی است. می‌گوید پس بقیه‌اش را از نصرالله بپرسید. نادرپور از این که شعر از موضعی از بالا به جامعه نگاه می‌کند خوشش نیامده است. «انگار خورشید مال خودش است فقط.» درباره سطر «به همه با خشوع می‌تابد» هم صحبت شد. نادرپور اعتقاد دارد اینجا خورشید نباید اینطوری بتابد. خواجه‌پور اعتقاد دارد شعر از نظر فرمی منسجم است و حرکت داستان‌وار خوبی دارد. هر چند تکرار مضمونی در آن به چشم می‌خورد. دکتر رحمانیان می‌گوید در اینستاگرام خانم حسینی بالای شعر ذکر شده بود: خطاب به بدخواهای

که: همونجور که به مسعود گفتم این یه داستان تمرینی بود. من می‌تونم جواری داستان بنویسم که شما خوشت بیاد ولی دوست دارم مسیر دیگه ای برم. بعضی از اعضای انجمن معمولا جواری اثر بیرون می‌دن که اسمشون هم ننویسن احتمالا بقیه می‌فهمن مال کیه. همیشه تو یه سبک موندن شاید مطمئن‌ترین کاریه که می‌شه کرد ولی من عمدا شیوه رو عوض کردم. این که عمدا اصول رو نادیده بگیری و ساختارشکنی کنی همیشه نشونه جدی نگرفتن نیست. «تجربه» جدیده.

من هم فکر می‌کنم رسماً سر کاریم! به اعتقاد من غفوری در استفاده تکنیکی از زاویه دید عینی خوب عمل کرده، اما عملکرد این زاویه دید را خوب متوجه نشده است. خوب، داستان را هم کوبیدیم به سلامتی. الان با آسودگی خاطر جلسه را می‌بندیم. تا جلسه بعد خداحافظ.



نام مرد افتاده روی آسفالت بزرگراه همین زاویه دید رو داره. گوش بدید شاید به دردتون خورد.

به نظر اعضای حاضر هم داستان پیچیده نیست، بلکه گنگ است. غفوری این گنگی را به خاطر انتخاب زاویه دید عینی می‌داند که بخش‌های زیادی از طرح را گذاشته است. حتی بحثی درباره مرجع ضمیرها هم در انتهای داستان پیش آمد که نشان می‌دهد شخصیت‌ها هم خوب پرداخت نشده است. الان محمود غفوری گفت من خودم هم منظوری نداشتم! یعنی خودم چند تا برداشت از داستان دارم به صورت موازی که هیچ کدام را نمی‌خواهم بگویم. سعی شد طرح‌ها و شکل‌های مختلف برای بهتر شدن داستان مرور شود، به صورت کارگاهی. پیشنهاد شد مثلاً به جای نامه که گنگ است، از اینها استفاده شود: نامه عاشقانه گل و بلبلی (پیشنهاد خواجه‌پور) دو تا بلیط کیش (زاده ذهن تقی‌زاده)، سفته (زاده ذهن نادرپور). یا مثلاً به جای «نقطه نامعلوم» پیشنهاد شد از عنصری استفاده شود که آن حس بخصوص، مثلاً اضطراب یا ترس یا امید یا ... را القا کند.

البته غفوری می‌گوید من اصلاً نمی‌خواستم کلید بدهم. «هدفم همین بود که داستانی در این سبک بنویسم: سبک لحظه‌ای، که فقط یک لحظه و یک موقعیت و چند شخصیت و اینها را نشان بدهد، و بشود چند خوانش از آن کرد.» سعید توکلی می‌گوید: آقای غفوری داستان گویی رو جدی نمی‌گیره. برای نوشتن یک داستان طنز هم خیلی جدی با ید قواعد و ساختار لازم اجرا بشه.

و نویسنده اینطور پاسخ می‌دهد



یادش به خیر خانم جان همیشه گوشت‌ها را جدا می‌کرد برای خان داداش. برای او که از همه‌مان بزرگتر است. برای او که به قول مادر، بزرگ‌تر است و احترام دارد و ما هیچ وقت نفهمیدیم که چرا این چند تا بهار خوب یا بد آمده باید اینطوری حق ما را به غارت ببرد. نمی‌فهمیدیم و بعضی وقتا دق دلی‌اش را سر چیزهای دیگر در می‌آوردیم که مثلا تایم ظرف شستن مان را تنظیم می‌کردیم با تایم حمام رفتن او و این گرم و سرد شدن‌های پیاپی آب دوش، تا از خجالتش در آمده باشیم!

راستش خیلی حرصمان می‌گرفت. حالا اما بهتر می‌فهمم که چرا گوشت‌ها می‌رفت داخل ظرف خان داداش. داخل ظرف «بزرگ»‌ها. داخل ظرف کسانی که با بزرگ‌شدنشان هر چند وقت یک‌بار یک تکه از خودشان را می‌گذارند یک جایی از زندگی و بدون آن، بقیه‌ی راه را می‌روند. یک تکه از وابستگی‌ها و دلتنگی‌هایی که همه‌اش می‌شود یک تکه از خودِ خودت! درست مثل مادری که بچه‌اش را در گور خاک می‌کند. سخت است ولی می‌رود... یعنی باید برود!

جای همه‌ی این تکه‌ها باید گوشت چسباند که یک وقت نکند کریه المنظر باشد. جای همه‌ی این پستی بلندی‌ها. جای همه‌ی وقت‌هایی که باید به پشت سرت و به چیزی که در راه‌ها کردی نگاه نکنی و بروی و ادامه دهی. از همان گوشت‌هایی که خانم جان بیشتر از همه می‌فهمید. از همان گوشت‌هایی که ظرف بعضی‌ها بیشتر می‌خواست... از همان...



@zahraaa_mehrabi

